یاد بعضی نفرات

عریضه به محضر پهلوان اکبر

● هادی میرزانژادموحد ●

آقای رادی عزیز! کاغذ نوشتن به شما، بی خجالت، مثل جان کندن است! عین شعر گفتن می‌ماند که باید منتظر بنشینی تا آن مقدس بر تو حلول کند، تا آن فرشته الهام را در خلوت گذری گیر بیاوری. برای همین است که می‌توانم برایتان چیزی بنویسم، که جان به لبم. خلوتی با شما می‌جستم و دست نداد و نخواهد داد. مثل خیلی از دست ندادنی‌ها در این سال‌ها. چه کنم که لولهنگم پشتم شمایان آب برنمی‌دارد. اگر می‌شد که جوری تمام این حسیات درون را بریزی روی یک میز قهوه اگر کسی حاضر شد برایت تو خرد کند، در آن داو آخر بیازی نمی‌ماند آنچه را که جمع کرده‌ای درون این صندوقچه که هیچ رازی مکتوم نمی‌ماند در آن.

آقای رادی عزیز! انگار وصیت می‌کنم. مزخرف است؛ عجیبا که این بشر چه موجود سرقی است که می‌نالد و می‌ماند و گریان چاک می‌دهد و روز و شب عربده با خلق خدا می‌کند، در شخوار آن سرنوشت محتوم و چشم می‌بندد بر این همه که بر او می‌رود.

آقای رادی عزیز! نمی‌شود. سیرمیدان؛ را طوف کنیم بی‌آنکه یادی از تو نکرده باشیم، که سنگفرش خیس آن، یادماندار دز هجوم قشون شاه‌عباس تا غزغزخچه‌های قجری و بمبارد‌مان‌های بالون‌های بلشویکی! همان که حسن قدنریز «پدرت - راورنکشته» راهی پایتخت دولت علیه کرد؛ تا اکبر اصغر را آن خاک هزار رنگ در خود بالاند و دیگر این خاک سرد او را به این نگیرد، حتی برای پنجم دی ماه سنه هشتادونقش خورشیدی. می‌دانم، شهرت را بسیار دوست می‌داشتی و مهربانی را که با دست روزگار تو را زدند بی‌آنکه مقصر باشند، همان‌هایی که عاشقانه به سوی تو آمدند و در مه ناپدید شدند و شاید هم از بیم شبگردی عسس‌های هنربان بود بر دروازه هنر این شهر که تیزترک قداره بسته بودند بر تو و تو را، که در تمام این سال‌ها از آنشفتان درونت را فرو خوردی که‌ای کاش وای کاش می‌گذاشتی فوران کند و شتک بزند به جقه میارک مصیبان و اساتید سنگ و سفال، که گویا به نابودی می‌کشاند تمامی میراث این خاک را و این برف را سر باز ایستادن نیست.

آقای رادی عزیز! خوبان این ولایت خاکستر نشینان‌اند که هر به چندی محفلی می‌کنند شاید که چاره‌ای کنند این ملک بی عاقبت را از همه نعمات دنیا تهی تو تها همین همت خالی را دارند و بس، که از روزی زن و بچه می‌زنند تا در سفره دوره‌هایشان، معلومات خود را بر همدیگر رو کنند و کیف‌اش را ببرند؛ سعی‌شان مشکور، و در این میانه گاه شلتاقی می‌کنند تا از سیکسری که از آن جنس که افتد و دلتی که گیله‌مرد است و باد دماغ و کله بویناک.

آقای رادی عزیز! از پس این همه رطب و یابس، از تو بی‌پس هایت هیچ نگفتم و نمی‌گویم که این همه گفته‌اند و خواهند گفت به غل و غش یا به حسن ظن، که من انگشت شهادت بر حقانیت تو بلند نخواهم کرد که تو را حاجتی به هیچ انگشت شهادتی نیست و مرا بگذار تا تها از ملودی‌های غمگین شهر بارانی خسته با تو بگویم؛ از فراموشخانه‌ای بی‌کوبه و فراموشان خسته‌ای آویخته بر رسن فخر پدرانشان که باقه‌باقه از می گسلد بی‌آنکه آویخته راهای پر خاطره بر زیر فانوس‌های مهتابی، نهیب هبوط از نظارگان به گوش رسد. های چه می‌گذرد در این ام‌القرای تو با آن باغ‌های پر خاطره و زیر فانوس‌های مهتابی.

آقای رادی عزیز! همین جا حرفم را درز می‌گیرم که همه‌اش شده است راپورت اشقیا و خوابگردی مولان، باقی مکتوبات باشد برای نوبتی دیگر که گویا پرپده آن فرشته الهام از لب پنجره ها، حاله، دیشلمه مشهدی آقای طالشدولابی در بخار سماور نیکولایی اش وسوسه تو را دارد و مجید دانش آراسته، همپالگی سال‌های دور و دیر از پنجره آپارتمان بازنشستگی اش سرک می‌کشد به کوچه بارانزده که سیگاری بگیراند در تفرج آن باتو، به یاد آن همه سال‌ها.

دیگر زیاده عرضی نیست. حمیدبانو را سلام برسان و بگو جارچیان به روز واقعه در پنجم دی ماه هشتاد و شش در شهر جار زدند که: «... های ایپره فرواقداد. بانو را بفرما: خاطر مبارک آسوده که خبط گفته‌اند. ما مرگ هیچ عزیزی را باور نمی‌کنیم.

رشت

یکی مثلاً این‌که

اشتیاق به خلق متن‌های متنوع در داستان

● سعیدرضا خساره ●

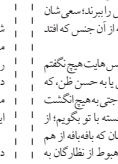

داستان‌های کوتاه ترانه جوانبخت در کتابش با عنوان «چهارراهی که به راه پنجم می‌رسید» (انتشارات آروین، چاپ اول، تهران) به سبک‌های مختلفی نوشته شده که جدید و جالب هستند.

داستان «سکوت» درباره وارد شدن در اتاق‌های گذشته است؛ گذشته شخصیت اصلی داستان و گذشته یک ملت. حوادثی که در اتاق‌ها اتفاق می‌افتد، همه آن چیزی است که باید انجام می‌شد اما انجام نشده و نباید رخ می‌داد اما رخ داده است. لذت و ترس از انتقام در اتاق آخر است. هر دو موضوع به آینده ناشناخته شخصیت اصلی مربوط است. موضوعات مختلفی نظیر یادآوری گذشته، حوادث تاریخی، ترس، نگرانی و جرم در این داستان رایج هستند.

«بازگشت» داستان جالبی است؛ داستان نقاشی که دوستی از گذشته را به خاطر می‌آورد. دو تابلو در این داستان است؛ اولی از یک جاده و دومی از دست دوستش. هر دو تابلو عزیز بودن عشق زنان می‌دهند. در پایان داستان، سفیدی در تابلو در رابطه با اعمال ما سبب محو شدن عشق نمی‌شود. «بازگشت» تیرگی حال و درخشش آینده است.

در داستان «چند سطر بعدی» موضوعاتی به جوانبخت برای این داستان انتخاب کرده عبارتند از داستان‌های یک مادربزرگ، عشق، ازدواج، گذشته یک مرد، ماجراهای پسری با یک میمون و سفر در کوه. استفاده و به کارگیری از این موضوعات به قدری جالب هستند که حکایته تا آخر داستان مجذوب آن می‌ماند. نتیجه این داستان قابل پیش‌بینی نیست و به زبان نشانه‌ها نوشته شده است. زمستان نماد پایداری عشق است، درحالی که بهار زودگذر بودن هوس را نشان می‌دهد. داستان فرم و ساختاری جدید دارد و شبیه پازلی است با پرسش‌هایی برای خوانندگان که پاسخ‌ها را به طور غیرمستقیم در چند سطر بعد می‌یابند.

جوانبخت در داستان «سینما» خانه و سینما را ادغام کرده تا داستان شبیه یک فیلم شود. در نگاه اول داستان شبیه قصه شخصی به نظر می‌رسد که برای رفتن به سینما چارروسوسه است اما از دید بعدی خواننده موضوعات جدیدی را درمی‌یابد که به جدالیت داستان می‌افزایند. شخصیت اصلی داستان می‌خواهد به سینما برود اما در پایان درمی‌یابد که او خود در سینما بوده است. فرم داستان ساده است اما خوانندگان را به تفکر وامی‌دارد. جوانبخت از زبان نشانه‌ها در این داستان استفاده کرده است. جو حه عقاب ها نشانه حضور افراد در دو گروه هستند: دسته اول به مادرشان وابستگی دارند ولی گروه دوم از او مستقل‌اند. وابستگی گروه نخست سبب افتادنشان به دره و مرگشان می‌شود.

داستان «چهارراهی که به راه پنجم می‌رسید» نیز به سبک متفاوتی نوشته شده است. این داستان در خوانش اول به آسانی قابل درک نیست، محتوای را از لابه شخصیت‌های مبهم و جابه جا شده و جسارت نویسنده در دادن فرم و ساختار جدید به داستان، خوانش آن را جذاب کرده است. شخصیت اصلی داستان نشانه کسی است که از پایان راهش اطلاع ندارد. داستان به شکلی منطقی پایان می‌یابد که همان بی بردن به راه پنجم است که شخصیت‌ها در آن حس‌هایشان را کشف می‌کنند.

ترانه جوانبخت در خلق داستان‌هایی با محتواهای رازآلود شامل شخصیت‌ها و سبک‌های متفاوت از داستان‌های دیگر نویسندگان موفق بوده است. این مورد سبب شده که خوانندگان داستان‌هایش را تا انتها بخوانند و از آنها لذت ببرند. سبک‌های جدید مورد استفاده در کتاب «چهارراهی که به راه پنجم می‌رسید» اشتیاق او را برای خلق متن‌ها، فرم‌ها و ساختارهای متنوع در داستان‌هایش نشان می‌دهد.

نامه‌ای به اکبر رادی، به مناسبت پنجم دی‌ماه یکمین سال درگذشتش

رادی؛ سخاوتمند، شجاع

● مهدی اخوان لنگرودی ●

امروز پنجشنبه پنجم دی‌ماه، نخستین سالروز درگذشت اکبر رادی، نمایشنامه‌نویس و داستان‌نویس پرآوازه ایرانی است. رادی متولد دهم مهرماه ۱۳۱۸ رشت است و آثاری از جمله افول، روزنه آبی، جاده، صیادان، ارثیه ایرانی، مرگ در پاییز، دستی از دور، لبخند باشکوه، آقای گیل، نامه‌های همشهری، هاملت با سالاد فصل، منجی در صبح نمناک، مکالمات و... را چاپ و منتشر کرده است. دوست و همشهری شاعرش مهدی اخوان لنگرودی چند سال پیش نامه بلندی خطاب به او نوشته که رادی نیز آن را پاسخ داده است. این دو نامه منتشر نشده را بهزاد موسایی در اختیار روزنامه گذاشته که از ایشان سپاسگزاریم.

***

امید آن دارم، مهربانی شمایشت و پناهم باشد. مرا بیخشید اگر برای نوشتن دیر کردم. نه... از پشت این پنجره تکان نخواهم خورد. چراکه فقط گاه‌گاهی پنجره‌ای نصیب من می‌شود! عبور «صبح» در ابتدا می‌گذرد و آفتاب نگاه به پنجره دارد. پرنده‌ای که نورش را توک می‌زند، رنگ پر هایش، پیام طلا و آتش است در خاطر، یا پوشش اطلسی‌های باغ در ذهن که با دهها رد به زبان می‌آورد. پرنده‌ای که نمی‌شناسمش اما مثل زیبایی است. درختان آن طرف خیابان لباس پاییزی بر تن کرده‌اند. در آغوش نسیم صبحگاهی عاشقانه در گوش هم لحظه‌ها را به شعر نشسته‌اند. پاییز است و صندلی‌اش در کنارم خالی! فکر می‌کنم چند دقیقه دیگر به پیش من خواهد آمد! آشنایی که در تمام زندگی‌ام هیچ دقت تهایم نخواهد گذاشت.

«پاییز چه زیباست /مهتاب زده تاج سر کاخ / پاشوبه بر از برگ خزان دیده زرد است»[1]

می‌دانم چه می‌خواهم و در کجاهای ذهنم عبور می‌کنم! استوار گونه با عشقی هم از آن دست که ایستادنم «روی صحنه آبی»[2] است. اگر این «تهایی» تهایم بگذارد و کمی گذاردا! با کف دست، چشم‌های خیسم را پاک می‌کنم. اخر تا کی تحمل این همه دیوار؟ اگر بگویم بگذریم، دروغ گفته‌ام. نه، این دردهای درون گرفته دست بردار نیست! باید دو سنم «حمید!»[3] هم بخیر! می‌گفت: «درد را باید گفت.» چرا «عبور» اینچنینی از جاده‌ها می‌گذرد؟ نمناکی مه‌ای خاکستری، تلخی زهرآگینی را بر دهانم می‌نشاند. صدای بغض آلودی از دور، تارهای انزوایم را می‌لرزاند. «شب» سفت و محکم در دین شمنداها، جا خوش کرده است. بایستوه‌ای از تودهٔ تاریکی‌ها، تا ستاره‌ها با ترسی بزرگ زمزمه‌گر لحظه‌هایم باشند! آفتاب هم با عشق بزرگش، نامعلوم، پرستاری زخم عمیق دلش رامی کند و دردش را بر چهره کس آشکار نمی‌دارد که مثلا در کدام مبارزه چنین است!

راستی رادی عزیز! صلا! مادر کدام چهل کوله‌ام زمین گذاشته‌ایم که جویارها به چشمه‌ها نمی‌رسند؟ فوارهها، عبورگاه‌لوله‌هایی هستند که بارشان لالهها و بنفشه‌های افسرده‌اند؟ چنین است، صبح امروزم را در هیجانتم غلطت می‌زنم. اینجایم «روی صحنه آبی» می‌ایستم و فکری کنم، تا دیر نشده بنویسم، بنویسم همه بغض‌هایم را که با صاحب این «صحنه آبی» چقدر مشترکم و با تو چه اندازه نزدیکم! مثل دو چشم، همسایه‌ای خانه به خانه!

***

رامنش بعضی از انسان‌ها در جهان وقتی به هم می‌رسند، گویی سالیان بسیاری است با هم کیف سفرهاند! و نمی‌توانند از هم بگذرند. زندگی «با هم بودن» را در یک نقطه شروع می‌کنند. تا آنجایی که دست‌ها آنقدر دراز می‌شوند که بر ته درختان می‌نویسند: سفر، عشق، دوستی، مهربانی... و نمی‌نویسند: این نیز بگذرد! چه چیز بگذرد؟ ما نمیدیم تا دهان‌ها در آنقدر بگشاییم که عبور همه صداهای خفه‌شده سال‌های کهنه و قدیمی را بشنویم؟! اینجا، این صحنه آبی، چه وسعت باشکوهی در راستای دیدگاه من می‌گشاید. شیدن صداهایی تازه و صیقل خورده از کسی که من دیگر می‌شناسمش، با گروه عاشقان از انتهای نیزارها و آب‌های دور آمده است. دست‌هایش پر از پرواز است و دلش پر از عشق و مهربانی، چه شکوهی دارد این انسان از سفر دوباره آمده؟!

یاران من! برای من هم جایی باز کنید! از پهلوی چشم تابستان‌های داغ و تشنه را در قلبم بریزم با طرب آهنگ نبض‌های سبز تازه‌دانه‌های صحنه‌ای شوم که تمامیت آن «آبی» است با پرندگان پروازگر در خط‌های موازی بی‌پایان، تا رنگین کمان‌های «خانه».

رامدره خاطره‌ها! دشت و دور کردن قدم‌ها در حوالی برکت و نمک می‌آید، با صدای چرخیدن کلید در قفل خانه‌های ماه و ستاره! اما آنچه که بر من آشکار می‌شود، نفوذ در هر روزنه‌ای است، با کوتاه‌ترین نور، با شاخه‌های شکسته بر کاکل سکوت که جان می‌گیرم... تا بنویسم برای پرنورترین ستاره که منظور من است.

اینجا، در برابر ما «صحنه آبی» رامی گشایی با «مهیار»[4] «عاشق و گیلان»[5] که جنس اصدایش از خرده‌الماس‌های آب ساخته شده است؛ با یار گاه آن «خشمگین» که «هیجستان» را به گروه «تهایان» هدیه می‌دهد! با مران از هر آگین و لاشه‌خواران آشنای مرداب‌ها، تا تاریخ گندزای عفنی بر جای بگذارد!

راستی این دردها چقدر بزرگ می‌توانند باشند که صنوبرهای عاشق سرگشته و گریه‌آلود، اینچنین تا رام، پذیرای حتی هیچ نسیمی نمی‌شوند! آخر چه چیزی این کاکل بی‌تابان‌ش می‌زد که «فضیلت آدمی» گم جاده‌های ابدیت می‌شود در «ورسنای باغی» از شب؟ به در خاکش کله‌ها کاشته‌اند و درختانش آویزگاه سرهای آدمی است؟!

رادی! سخی بزرگ! حالا چرا جای شب نمای‌ای شما اینچنین بر ذهن نشست؟ وقتی شروع به خواندنش کردم، انتظار دیگری در همه من چهره نمود. گویی دیدارم به آرزویی کشیده می‌شد که سفر به باغی خواهم داشت با دیوارهایی از جنس لاله و گل‌های سرخ و نیلوفرها. با جویارهایش با زمزمه‌شان سمفونی پرندگان را همراهی می‌کنند؟! بی‌تاب کم‌ی می‌روم... می‌روم تا کوه‌های «لیلاکوه»[6]... «ولیلاکوه» را می‌بینم که سکوت و تنهایی را در زیر پاهایش که رده‌ردیف برمی‌گیرد، به «باغ شب‌نمای» شما که بر طاق آسمانش، آبی‌ها و کبودی‌ها، رنگ سرخ به خود گرفته‌اند. «هنگام» صبحش را بردوش‌اندازه‌است، غمگین و خشن! حالا شما جوانم را بدهید، و بگویید، بر آگمان و رویا و گفت‌وگو؛ چگونه خیالی باید بگذرد که شاهین‌های بلندپرواز «عروج» را فراموش نکنند و بر نریزند و یا با کودکانی بی‌مقدار، که فرودشان فقط در صحرایی از نمک و عطش اتفاق نیفتد!

***

چه اندازه انتظار شنیدن آواز دختران شلیته‌پوش کوهپایه‌های ولایتم هست با خوشه‌های برنج و آن آوازهای جوان، با بوته‌های چای، برکت به دست‌ها ببخشند و زمین مادرگونه، به تاب دادن گهواره‌ها، غرورانگیز به چرخیدن دایره‌اش ادامه دهد! غرورانگیز و پرشکوه! با مهربانی با کام‌های شمرده و فاخر بیاید و از تمامی «باغ» بگذرد و اعلام کند عبور «سریرا»[7] است بر آسمان آبی بلند... «آگهی در نوشته‌هایتان بداخلاقی می‌کنید و خلق و خوی تند به خود می‌گیرید، چرا؟» چه می‌دانم؟ شاید همه‌جا در انتظار «احمد علی»[8] هستم، کنار آن درخت آلوچه قرمز، که یلد بر ساپه‌هایش بدهد، چقش را خالی و پر کند، دود آن پرده‌ای شود در راستای نگاه‌هایش، تا کیفش کوک، آن وقت با خود به زمزمه بنشیند. امسال «البلند»[9] زیادسرخ نداشت، سال جنگ و خون نیست. بالمند سبز داشت و زرد، ماند. ابریشم و برنج که در پس دودهای چقش، پرده راپس زند، نگاه گرسنه‌اش را به مزارع برنجش رها کند که به لطافت مخمل هاز هم‌ا می‌گذرد. اما... در دنباله «باغ شب‌نمای ما»[10] چه می‌بینیم؟ در آرزوها و رویاهایم، گویی این بار شبم را به مسلخ گام می‌زند. در انتقام همه آنهایی که پنه‌دست‌هایشان را با هیچ عباری نمی‌توان اندازه گرفت. «مثلا شیرین عمه»[11] دنبال شاخه‌ای است در بوته‌ای «چای» تا برگ‌های آن سفید باشد. مثلا اگر «ارباب پسر» را دید، آن را بر انگشت پاهایش بنشاند و «مشلوق»[12] بگیرد. «شیرین عمه» زنی که دردهای همه دنیا در او خانه داشت؛ تقسیم کننده صلح، جرات و ماندن، محکم‌تر از کوهپایه‌های لیلاکوه. اشک‌هایش از یاد نمی‌رود. وقتی نمی‌دانست چه پسر قهرمانی داشت. فکر می‌کرد به کوه زدنش یعنی پیشه دزدی. اشک‌هایش غبار گرفته و تاریک، گلی و غمگین. برخلاف همه اشک‌ها از همه انسان‌ها. آن اشک‌ها اصلا هیچ زلالت و صافی نداشت. روشن نبود. در بیشتر گریستش، انتظار خون باریدن می‌رفت و درد! شست دست این دوران / که فرو رفته به چشمان من / گر بروز آرم- خون می‌ریزد / گر نگهدارم / دردی، دردی!»[13]

...با خوالدن! باغ شب‌نمای ما» در کتاب «روی صحنه آبی» چه بغض آلود و خشمگین به «شب» می‌اندیشم که شناسنامه‌اش مهری دیگر دارد!

در این سفر آخری که به «لیلاکوه» داشتم، انگار کوه‌هایش سال‌های بسیاری حمام باران نگرفته بودند. بر چهره‌اش غباری حوصله‌گی و کهنه‌ای نشسته بود. کبودی‌اش به تیرگی دردناکی مبتلا بود. هفت سالگی من در آنجا می‌دوید. «ترجعلی»[14] با اسب سفیدش بر بالاترین قله‌اش ایستاده بود. لبخند به بازی «ارباب پسر» داشت. سایه «ارباب» با حسرت، هنوز از کنار آن درخت آلوچه می‌گذشت. وقتی به بالای کوه نگاه انداختم، راستای خانه «عیسی خانی»[15] «مختار»[16] عاشق انگار هنوز زنبیل چای را بر شانه داشت و دل بی طاقتش را در دست، با پارچه ارغوانی عشق که دور تا دور دلش را با آن پیچیده بود تا با دیدن «عشرت»[17] تقدیمش کند.

ای رویاهای پاره‌پاره شده! تمام آنجا به بیغوله‌ای تبدیل شده بود با صدای شوم جغدها! هیچ چیز در آنجا نبود: «شیرین عمه»، «عیسی خانی»، «آشنفته»، «مختار»، «آقای شاکری»، «خداداد»، «ناصرداش»، «ارباب»،[18]

نمی‌دانم چه چیزی در آنجا مرا به گونه نخلی باران‌خورده تبدیل می‌کند؟ شاید گلدر و یا دهمه سال‌ها و ماه‌های دست رفته در غربت! چه می‌شکنم؟ در حوالی همین شکستن‌ها، دستم رسید به درختی از تاک که در این سال‌ها، در میان آن بوته‌ها، برای خودش جابازد کرده بود. معلوم نبود از کجا آمده بود. که اینچنین مالک‌الرقاب آن یک تکه شده است؛ غریب بوته‌های چای! چندتایی از آنارش را چیده و به خودم گفتم: «به یاد بچگی‌ها تکه‌های چوب، چپقی از آنها خواهم ساخت.» با بغض باز نگاه به قله «لیلاکوه» می‌اندازم. «ترجعلی» با اسب سفیدش ایستاده است تا با «خورشید» یکی شود.

***

اصلا مرا چه به «دانوب» که سایه‌وار گاه خیالاتم را می‌دزدد؟ از کافه «موزنوم»[19] خودم را به آنجا می‌کشانم. روبه‌روی آب‌هایش روی نیمکتی می‌نشینم، در حالی که نگاه به آب‌های خاکستری‌اش دارم. سخت به یاد شما و کتاب «روی صحنه آبی» می‌افتم که در آن روز آخری با آن پشت‌نویسی بسیار زیبایش که برای من نگاشته بودید: «... ثابت کردی من از لابه‌های عمقی دردهای بشری چقدر فاصله دارم»، نه نازنین! کاش اینطور بود که نیست. یادگیری ما فقط از شما و گونه‌هایی مثل شماست که حس عاطفی تان ما را «کله‌پا» می‌کند و سرگردان جهان! کتاب «روی صحنه آبی» کتاب بالینی من شده است. توی این سن و سال حوصله خیلی از کتاب‌ها را ندارم. با تورقی کوتاه خیلی از آنها را زندانی قفسه کتابخانه‌ام می‌کنم. (مهدی اخوان‌لنگرودی بی‌رحم!) حتی خیلی از کتاب‌های شعر شاعران معاصر را نمی‌خوانم! چراکه هم من خسته‌ام و از آنها چیزی نمی‌فهمم و هم کتاب‌ها، از بی‌حوصلگی و بی‌تفاوتی من حال‌شان بهم می‌خورد! به هر حال هر کدام ما در «گوشه‌های» خودمان هستیم.

***

اما کتاب «روی صحنه آبی» از تهران تا اینجا، و اینجا از کافه موردعلاقه من (موزنوم) تا کناره‌های رود دانوب که شب‌های بسیاری را با آن به سر می‌برم. کتاب‌ان را نمی‌خوانم که بگذرم، بلکه آن را می‌خوانم که در آن بمانم. اینجا بر روی نیمکتی با دیدگاه وسیع آب، «دانوب» که اصلا آبی نیست نشسته‌ام و به شما می‌اندیشم.

راستی قصه «دانوب زیبای آبی» یوهان اشتراوس[20] را هرگز شنیده‌اید که چطوری ساخته شده است؟ قصه بدی نیست، زیباست. شاید کمی آن طرف‌تر از «زیبایی». حالا که شما این همه قصه نوشته‌اید و گفته‌اید، من هم قصه‌ای از این سوی جهان برایتان بگویم و ماجرا را تمام کنم و بیایم پایین.

گویند روزی یوهان اشتراوس برای گردش و هواخوری به کناره‌های «دانوب» رفته بود. اتراقی داشت بر روی یکی از این نیمکت‌هایی که من بر آن نشسته‌ام کنار پیرزنی و بچه‌ای سه یا چهار ساله که پیرزن مادربزرگ بچه بود و از زیبایی‌های «دانوب» برای نوه‌اش می‌گفت: «نمی‌دانی دانوب چقدر آبی است؟ صاف، زلال، پاک. آبی که در آن جریان دارد، در هیچ کجای جهان نیست. در میانش چه ماهیان زیبایی شناورند! طلایی، ارغوانی، سبز، سرخ، هزاران هزار ماهی، که تا نزدیکی پای آدم می‌آیند و آذوقه می‌ستانند. پرندگانی که از راه‌های دور به اینجامی رسند و خود را به آب‌هایش می‌زنند و... و... و...» نوه‌اش در زیبایی‌ها و رویاهایش غرق شده بود. چشم‌ها را به طرف آب‌های دانوب گرفته بود بی‌حرکت گوش به قصه مادربزرگ داشت. اشتراوس هم‌بی آنکه چیزی بگوید گوش به قصه سپرده بود. کنجکاوی‌اش باعث آمد تا به حرکت‌ها و حرف‌های مادربزرگ و نوه‌اش دقت بیشتری نشان دهد. ناگاه به حس تلخی دست یافت که سرش را آنرا فرامولش کرد؛ سری که دیگر با او نبود! «گویی از آتش مذاب و خلاقیت احساس کرد هر دو چشم بچه بینایی ندارد. کور مادرزاد است! احوالش خیس اشک شد: خیل چرب نفهمید. تمام راه می‌دوید. وقتی به خانه رسید، شاهکارش را در قوطی‌ای بگذارم / و به راه مودی مدیه دهم / که زعرایی راهش در شب می‌گریاد!»[21]

«شفاخانه» «طاهر» را تا شب برده بود، تا آنجایی که در تاریکی به انتظار دیدن صبح و سپیده‌دم‌های دل‌شاد و عبور از گذرگاه شفاخانه.

... آخرین عابر این کوچه منم / سایه‌ام که شده زیر پایم / دیدمام مات به تاریکی راه / پنجره بر پنجره‌ام می‌سایم/... / قلل بر چفت تو... سفاخانه / مادرم بست؟ چرا؟ راست بگو / تا که شب زود روم در خانه / نکنم مست؟ چرا؟ راست بگو / ... / کهنه، کی زد گره بر محجر تو؟ / اخترت، آن دختر مشکین گیسو / جادر آبی خال خالی داشت / رخت می‌شست همیشه لب جو / ... / گردن شیر تو سفاخانه / مادری بست نظر قربانی / چشم زخمی نخورد کودک او / بعد از آن... / وای این لاله گردالوده / وای این آینه دوزده / آخرین عابر این کوچه منم / سایه‌ام له شده زیر پایم / دیدمام مات...»[22]

«طاهر» که شاه‌بیتش نشان ذوالاکتاف داشت و «فری مویور»[23] که تیزی دشنه‌اش نشان درخت گرفت. فقط به خاطر احترام و سر و بودن طاهر، اما سایه‌ها... سایه‌های بد، که در تمام تاریخ، هیچ گاه، آنسان‌های نستوه را آرام نمی‌گذارند و یا چکاندن قطره‌های خون چنین «شرافتمندانی» به سفره رنگین کاکارستم‌ها اعتبار نگینی می‌دهند. آن‌وقت درختان سر به سوی آسمان‌ها، از «فراز طاهرهای عاشق» را به فرود می‌کشانند تا نزدیکی‌های خفگی گلوگاه‌شان - تا بارگاه شب بماند تا...

***

به خاتم‌ان سلام بی‌نهایت می‌رسانید. آن شب کنارتان، ستون به ساختمان ذهنتان می‌زد. نگاه‌های پرگفت و گویتان چه اندازه تازه می‌شد و جان می‌گرفت؟ چقدر «مردش» را می‌فهمید و مواظبش بود. زنان استثناء تاریخ! حیلی هم خوب است زنانی این چنینی، باید باشند. ماندن‌شان تا «سیرابی» عاشق و ناتمام، همیشه باد.

راستی مژگان رودباراتی «اخوان» در گوشه‌ای از اتاق نشسته است. گاه‌گاهی چشم‌هایش را به من می‌دوزد. برای شما سلام می‌رساند. ورق زدن مهربانی شما و خاتمان را به روشنایی در چشم‌هایش می‌بینم.

با درود - وین - اکتبر ۲۰۰۷

پی‌نوشت‌ها: ۱- ترانه پاییز، شعری از نصرت رحمانی. ۲- نمایشنامه‌ای از اکبر رادی. ۳- حمید مصدق. ۴ و ۵- شهرهان «سلودی شهر بارانی» / اثر اکبر رادی. ۶- لیلاکوه در جنوب کرمانشاه قرار دارد و با دیدگاه بسیار زیبا. ۷- ادامه رنگین کمان. ۸- یکی از قهرمانان رمان «اربابِ پسر». ۹- بالمند رنگین کمان. ۱۰- از کتاب «روی صحنه آبی» نوشته اکبر رادی. ۱۱- یکی از قهرمانان رمان «اربابِ پسر». ۱۲- مشلوق: مژگدانی. ۱۳- شعری چاپ‌نشده از مهدی اخوان‌لنگرودی. ۱۴- اول قهرمان رمان «اربابِ پسر». ۱۵- قهرمان رمان «اربابِ پسر». ۱۶- کافه‌ای که در منطقه یک وین قرار دارد؛ پاتوق نویسندگان و هنرمندان قدیم و جدید، مثل تسوایک، توماس برنارد، تروتسکی و لنین و... ۱۷- یوهان اشتراوس، موسیقیدان بزرگ و پرآوازه اتریش. ۱۸- شهرهان «ملودی شهر باران» / اثر اکبر رادی. ۱۹ و ۲۰- محله‌های معروف و لنگرود. ۲۱- ناصرخسرو. ۲۲- شب‌بخیر جنابِ کنت. ۲۳ و ۲۴- شهرهان پایین گلدر سفاخانه / اثر اکبر رادی. ۲۵- شعری چاپ‌نشده از گلشرخ. ۲۶- شعر «سفاخانه» نصرت رحمانی. ۲- شهرهان پایین گلدر سفاخانه / اثر اکبر رادی

پاسخ اکبر رادی به مهدی اخوان لنگرودی

مهدی عزیزم! یکی دو روز بعد از تلفن، نامه بلندبالای تو رسید و مایه تحول حالی شد. نامه گرم و باورزن و شفافی که نمی‌دانم چکامه، مقاله، یا که محکات غربت است. که من دوباره خودم و از زنجیره احساس و تخیل و تصویر و یادهای فرار تو خالی کردم و لذت شیرین و اندوهناکی بردم. گمان می‌کردم فقط من که تحت تأثیر آنات و هیجانات مخفی خود اسیر پنجه حس و عصب می‌شوم و گاه‌ها کلمه‌ا رج می‌گیرم. حالا می‌بینم کسی هم هست، آن‌ور دنیا، که روی دست من آمده و با روح شریف و شعر غربت خود کنار رود خاکستری دانوب (و روی نیمکتی که بیشتر از صد سال پیش شاید آقای اشتراوس در حالت الهام برای خلق والس بزرگ خود همان حدود نشسته بوده) منزلت کلام را تا چه اندازه برکشیده است، من کمترنامه‌ای با چنین وقار و لطافت و شور و شیدایی درمیان یادداشت‌ها و تحریرات شاعرانه نویسندگان خوانده‌ام. سطرهایی در نامه تو دیدم که بی‌مجامله به بهترین قطعه‌های نوستالژیک وریجینا وولف پهلو می‌زند. زنده و بانشاط و پایدار بمانی و فصل‌های پوسته لطیف بلندی از اینگونه بنویسی، که اگر بدنه داستانی و چرخه حادثی هم نداشته باشد، یک سلسله تفکرات تهایی و پروازهای آبی ذهن است که جلای درخشانی به دستگاه زنگ‌زده روح و روان ربوت‌های زمین گیرشده‌ای که ماییم، می‌دهد.

مهربان من، «لیلا کوه» زیبای تو را هنوز ندیده‌ام! اما تو در گریزهای دوردست و حس‌های ناب عاشقانه خود، آنچنان اسطوره‌ای از این کوه باشکوه ساخته‌ای که این بار اگر گذری به لنگرود با حشمت‌مان بکنیم (با حشمت به اعتبار نخچیکان دل‌نگیری که در اداب و هنر به عرصه رسانده است) حتما به باد و حرمت «ارباب پسر» مان سوی به آستان این کوه افسانه‌ای می‌زنم و ساعتی آنجا می‌مانم و از دور با او حرف می‌زنم.

همانطور که خواسته بودی یک نسخه از عکس و فتوکپی نامه‌ات را برای موسایی پست کردم. نمی‌دانم در «گیله‌وای هنر و اندیشه» چه آشی پخته‌اند. شماره اول دوره جدید بعد از یک وقفه طولانی و در یک «تورنه» موج‌سواری (که علت عمده آن گویا فقر ریال است لابد) بالاخره در دستور پخش قرار گرفته است و انتشار شماره دوم چنین که بوش می‌آید باید با کرام‌الکاتبین باشد... عرضی ندارم جز سلام و ارادت من و حمیده برای تو و سرکار خانم رودباراتی، خوش باشید.

تهران، بهمن ۱۳۸۵